



بلبل و مورچه

مورچه مشغول کار و دانه پیدا کردن است و بلبل از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و آواز می‌خواند (چهچه می‌زند). باد می‌آید و هوهوکنان از بین درختان می‌گذرد و برگ‌های درخت‌ها می‌ریزد. یکی دو نفر در حالی که سردشان شده، از خیابان عبور می‌کنند. مورچه در خانه‌اش نشسته، استراحت می‌کند و دانه می‌خورد. بلبل لرزان به در خانه‌ی مورچه می‌آید و در می‌زند.

مورچه: «کیه؟»

بلبل: «خیلی سردم شده و گرسنه هستم. کمی دانه به من می‌دهی؟»

مورچه: «تو که در تابستان به فکر سرمای زمستان نبودی، حالا مجبوری که سختی بکشی.»

بلبل با ناراحتی در گوشه‌ای می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود و با خود می‌گوید: «امسال زمستان سختی را

می‌گذرانم اما تابستان کار و تلاش می‌کنم تا محتاج دیگران نشوم.»

مورچه با مهربانی: «نگران نباش! من هم به تو کمک می‌کنم تا زمستان را راحت‌تر بگذرانی.»

روزی بود و روزگاری بود. خروسی بود که قصه گفتن
و داستان شنیدن را دوست داشت و هر وقت مرغ‌ها و کبوترها و
گنجشک‌ها را می‌دید از آن‌ها می‌خواست که سرگذشت‌های خود را
تعریف کنند. آن‌ها هم خروس را دعوت می‌کردند و هر چه را خودشان
دیده بودند و هر چه را شنیده بودند از حیل‌ها و حقه‌هایی که شغال‌ها و روباه‌ها
و شکارچی‌ها برای گرفتن مرغ‌ها به کار می‌بردند و از بلاهایی که بر سر خودشان
یا دوستانشان آمده بود، سخن می‌گفتند.

یک روز خروس قدم‌زنان به صحرا رسید. فصل بهار بود و صحرا سبز و خرم
بود، درخت‌ها شکوفه کرده و بوی گل در هوا پیچیده بود. خروس دلش به شوق آمد و
به صدای بلند آوازی خواند.



روباهی در آن نزدیکی بود. صدای خروس را شنید و به سرعت به طرف خروس آمد.

خروس همین که روباه را دید، از ترس پرید روی دیوار و از آنجا به روی شاخه‌ی درختی پرید و

همان‌جانشست. روباه به خروس گفت:

«چرا رفتی بالای درخت؟ مگر از من می‌ترسی؟ من که با تو دشمنی ندارم. من وقتی آواز تو را شنیدم و دیدم آواز

خوبی داری، آمدم با تو دوست شوم. امروز هوا هم خیلی خوب است، بیا قدری با هم در این صحرا گردش کنیم.»

خروس که داستان‌های بسیاری از حيله‌ی روباه شنیده بود و می‌دانست این حرف‌ها همه برای پایین آوردن او از

درخت است، جواب داد: «بله، هوا خوب است، صحرا هم سبز است، گل‌ها هم شکفته شده است، آواز من هم بد نیست

ولی من تو را نمی‌شناسم و همیشه پدرم مرا نصیحت می‌کرد که با مردم ناشناس رفاقت نکنم و با کسی که از من قوی‌تر است،

در جاهای خلوت تنها گردش نکنم. من همیشه پند پدر را به یاد دارم.»



ایستگاه اندیشه



۱. خروس با دیدن روباه چه کرد؟

۲. پدر خروس همیشه چه نصیحتی به او می کرد؟

۱. از ترس پرید روی دیوار و از آن جا روی شاخه ی درختی پرید.

۲. با غریبه ها رفاقت نکنم و با کسی که از من قوی تر است در جاهای خلوت گردش نکنم .

روباه فوراً گفت: «بله، بله، من هم با پدرت دوست هستم، چه مرد خوبی است، من از موقعی که تو بچه بودی، هر روز به خانه‌ی شما می‌آمدم، اتفاقاً همین دیروز، ساعتی با پدرت بودم، از تو هم تعریف می‌کرد و می‌گفت که پسر م خیلی باهوش و زیرک است. بعد پدرت از من خواهش کرد که در صحرا و بیابان مواظب تو باشم تا کسی نتواند به تو آسیبی برساند.»

خروس گفت: «پدرم هیچ وقت از تو صحبتی نکرد. من هرگز یاد ندارم که روباهی در خانه‌ی ما رفت و آمد داشته باشد. اصلاً پدر من پارسال در گذشت.» روباه گفت: «بیخشید، مقصود من مادرت بود. دیروز مادرت سفارش می‌کرد که تو را تنها نگذارم، حالا اگر میل نداری گردش کنی، حرفی نیست، ولی از این که از راه رفتن با من احتیاط می‌کنی خیلی متأسفم که هنوز دوست و دشمن خود را نشناخته‌ای و نمی‌دانم چه کسی ممکن است از من بدگویی کرده باشد.»

خروس گفت: «من این را می‌دانم که خروس و روباه نباید با هم رفاقت کنند. چون که روباه از خوردن خروس خوشش می‌آید و خروس عاقل باید دلش برای خودش بسوزد و با دشمن خود دوستی نکند.» روباه با خنده جواب داد: «گفتی دشمن؟ دشمن کدام است؟ مگر خبر نداری؟ دشمنی از میان حیوانات برداشته شده و سلطان حیوانات دستور داده است که تمام حیوانات با هم دوست باشند و هیچ کس به دیگری آزاری نرساند.»

وقتی روباه داشت این حرف‌ها را می‌زد، خروس گردن خود را دراز کرده بود و به راهی که به آبادی می‌رسید، نگاه

می‌کرد.

روباه پرسید: «کجا را نگاه می کنی، حواست اینجا نیست؟» خروس گفت: «حیوانی را می بینم که از طرف آبادی دارد می آید، نمی دانم چه حیوانی است اما از روباه، کمی بزرگ تر است و گوش ها و دم بزرگ دارد و پاهایش باریک و بلند است و مثل برق و باد می دود و می آید.» روباه از شنیدن این حرف ترسید و دست از فریب دادن خروس برداشت و در فکر بود که به کجا بگریزد و چگونه پناهگاهی پیدا کند و پنهان شود و شروع کرد به طرف صحرا رفتن.

خروس که روباه را خیلی وحشت زده دید، گفت: «حالا کجا می روی؟ صبر کن بینم این حیوان که می آید، چه جانوری است؟»

روباه گفت: «نه، از نشانه هایی که تو می دهی، معلوم می شود که این یک سگ شکاری است و ما میانه ی خوبی با هم نداریم، می ترسم مرا اذیت کند.» خروس گفت: «پس چه طور خودت الان می گفتی که همه با هم دوست هستند و گرگ و گوسفند و روباه و خروس رفیق شده اند و کسی با کسی کاری ندارد؟» روباه گفت: «بله، اما می ترسم این سگ هم مثل تو این خبر را هنوز نشنیده باشد.» این را گفت و پا به فرار گذاشت.

مرزبان نامه، باز نویسی مهدی آذریزدی



ایستگاه اندیشه

۳. چرا خروس می گفت: «من این را می دانم که خروس و روباه نباید با هم رفاقت کنند.»؟

۴. خروس چگونه از فریب روباه در امان ماند؟

۳. چون روباه از خوردن خروس خوشش می آید .

۴. خروس به نصیحت های پدرش که گفته بود با مردم ناشناس رفاقت نکند گوش داد.